

برنامه شماره ۳۹۴ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفس هستی این طوطی قدسی را
زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن
دردی وجودت را صافی کن و پالوده
وان شیشه معنی را پیرصافی صہیا کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم
بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو
چاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری
هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن
هر روح که سر دارد او روی به در دارد
داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعده مجنون سرفتنه غوغا شو
کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو
گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن
دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه
بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن
موسی خضرسیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۳۶

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محبوب تو بی پر میر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۲۶۰

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود
زانک او غیبیست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسباست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود
زانک موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر
عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او
پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موشی خود کیست ای ارجمند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۲۷۱

موش گفتم زانک در خاکست جاش
خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک
هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند
قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانک بی حاجت خداوند عزیز
می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۱۹۴۰

گه توی گویم ترا گاهی منم
هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تا بم ز مشکلات دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خنب پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ از نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابربین

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۱۴۵

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
زانک لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غذا و کر و فر
مر مخنت را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او
سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس
کو به عشق سفلی آموزید درس
او به سوی سفلی می‌راند فرس
گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست
کان علمها لقمه نان را رهیست

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۷۶ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن

هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن

پس می بینید که مولانا چه از جانب خودش به عنوان انسان به حضور رسیده و زنده به زندگی و چه از جانب زندگی، به غالب انسانها که هنوز در ذهن زندگی می کنند اینطوری می گوید که **بی جا شو**. **بی جا شو** یعنی بی مکان و بی فرم شو. پس معلوم می شود که ما فرم داریم جا داریم یک فضایی را اشغال کردیم. آیا تن ما را می گوید؟ این فرم فیزیکی را می گوید؟ نه. **بی جا شو** در وحدت. وحدت همان فضای یکتایی این لحظه است بطوری که ما به عنوان هوشیاری بی فرم و زندگی و خدا در آن فضا یکی می شویم و خودمان را از آن جدا نمی شناسیم. حالا آیا ما در آن فضا هستیم یا نه؟ البته که هستیم. منتها جا داریم. این جا ذهنی است. این جا این مکان این فرم اینها همه به یک معنی است درست مثل این است که شما این فضا را در نظر بگیرید یا فضای بیرون را در نظر بگیرید و ستارگان. ما آسمان هستیم و باید آسمان بمانیم. اگر آسمان بگوید که من یکی از این ستاره ها هستم یا همه این ستارگان هستم در این صورت جذب آن ستارگان می شود. ما هم همینطور هستیم. در درون یک فضایی باز می شود به نام فضای یکتایی یا وحدت یا اسمش را بگذار گنج حضور، اسم فرق نمی کند و ما در آنجا ذهناً، در آن فضا دیگر فکرهایمان نیستیم یک چیزی در بیرون نیستیم. ما آنجا جایی را اشغال نکردیم. پس خودمان را از آن چیزهایی که فکرمی کنیم که آنها هستیم کشیدیم بیرون و جا نداریم و فرم نداریم. **بی جا شو** برای همه انسانهاست و بعد هم می گوید که **در عین فنا جا کن** عین فنا یعنی همین فضای خالی نه فناء ساخته شده بوسیله ذهن. هر چی که الان می گوئیم و می شنویم از طریق این فکرهاست ما نباید خودمان را ذهناً کوچک کنیم و فکر کنیم که حالا فانی شدیم باید عین فنا بشویم. عین فضا بشویم عین فضای خالی باشیم و حس کنیم که حقیقتاً فرمی نداریم. از کجا می فهمیم. از آنجا که اگر فرم داشته باشیم ذهناً یعنی من ذهنی داشته باشیم و تصویر ذهنی داشته باشیم تو ذهن هستیم یک سر داریم، و این سر می داند که چه چیزی خوب است و چه چیزی بد است عموماً دانشش راجع به این است که این تصویر ذهنی را که فکر می کند که آن است را بزرگتر کند و با دیگران مقایسه کند. بنابراین می داند که این تصویر ذهنی، خودش را چطوری زیاد کند، خودش را نگه دارد و چطور خودش را تعمیر کند. **بی جا شو** یعنی خودت را از این من ذهنی بکش بیرون. این من ذهنی جا دارد. تصویر ذهنی ما یک شکلی دارد که الان شما می توانید آن را در ذهنتان ببینید. شما می گوئید که این من هستم. و این جا یا من ذهنی از قصه ما تشکیل شده و قصه ما اتفاقاتی است که ما فکرمی کنیم برای ما افتاده آن شکلی که به ما نشان می دهد. دردهای ما است. کارهای خوب و بدی که کردیم. این قصه و افسانه است و بارها گفتیم که الان دانش ذهنی ما یا عقل ما یا عقل جزئی ما به ما می گوید که این قصه را چطوری می توانیم به ثمر برسانیم و کاملش کنیم. بنابراین ما مشغول آن هستیم. و چون مشغول آن هستیم دائماً در ذهنمان هستیم. و مولانا امروز خواهیم خواند که می گوید این مثل موشی است که زیر خاک زندگی می کند. یعنی من وقتی توی ذهن هستم. مثل موش هستم که زیر زمین زندگی می کنم. امروز به ما می گوید که تا کی می خواهی مثل مار باشی؟ مار به زمین چسبیده است در حالیکه مرغ مثل عقاب، همین مار است برای اینکه زندگی از دریا شروع شده و وقتی ماهی آمده روی آب، یواش یواش شبیه مار شده و مار به خاطر نیازش تبدیل به عقاب شده و عقاب می توانیم بگوئیم که به پرواز درآمده مار است که به زمین چسبیده بوده و ما هم مثل مار به زمین چسبیدیم و زمین همین فرم ما است و باید پرواز کنیم و باید این نیاز را حس کنیم. بزرگان علی الخصوص در این برنامه مولانا ما را راهنمایی می کند پس همین جا شروع می کند که **بی جا شو**. ما می توانیم **بی جا نشویم**؟ می توانیم نشویم و درد بکشیم. و بعضی از بینندگان این برنامه به خاطر اینکه، مسئله دارند و می خواهند مسائلمان حل بشود و درد دارند به این برنامه گوش می کنند. ولی درست است که اگر ما به این برنامه گوش کنیم دردهایمان کم می شود ولی هدف نهایی **بی جا**

شدن در وحدت است. چرا؟ برای اینکه تا ما به آن هوشیاری نرسیم که این هوشیاری بی فرم است و بی زمان است، جنس اصلیمان را پیدا نکنیم زندگی به ما دسترسی ندارد و منظور ما از آمدن به این جهان درست است که باید باقی بمانیم و شکممان را سیر کنیم ولی اینطوری که ما شروع کردیم که هر چه بیشتر بهتر و تا آخر عمرمان می خواهیم چیزها را به خودمان زیاد کنیم حقیقتاً آن نیست و ما اینها را از بزرگان گوش می کنیم که دارند می گوید. اگر آن راه را ادامه بدهیم من ذهنی و درد است ولی یک عده ای ممکن است که به این برنامه گوش کنند و دردهایشان و مسائلتشان کم بشود و فکر کنند که یاد گرفتند. این چیز یادگرفتنی نیست باید تبدیل بشود انسان از جا داشتن به بی جایی و بی فرمی.

بخش دوم:

آیا غیر از این هوشیاری که الان خیلیها دارند فقط هوشیاری فکری و ذهنی است خیلی ها هر چه که ذهنشان نشان می دهد را می بینند. این لحظه راجع به چیزی فکر می کنند و همان را متوجه هستند. غیر از این هوشیاری ذهنی و فکری که در پایین هم می گوید **فراشی اشیاء کن** اشیاء همین فرمهای ذهنی هستند هر فرم ذهنی هر فکر یک فرم انرژی است. اینها شیئی هستند و هوشیاری را جذب کرده. غیر از این هوشیاری هستانه یعنی هستی دار و وجود دار، هوشیاری دیگری هم وجود دارد؟ جوابش هست بله وجود دارد. یک هوشیاری دیگری وجود دارد غیر از این هوشیاری جسمی و فکری که اسمش هوشیاری حضور است. وقتی که شما از این جا حرکت کنید به فضای یکتایی و در عین فنا باشید یعنی در فضای حقیقتاً خالی باشید در این صورت جا ندارید و هیچ شدید و این هم یک چیز تنوریک و دور از ذهن نیست که بگوییم این فقط برای آدم های دیندار است و برای آدمهایی که می روند به آن سطح بالا و اولیاء و پیغمبران و به فضای وحدت می رسند! نه. این برای همه است. اگر این کار را نکنند مسائلتشان حل نخواهد شد و به طور دستجمعی ما انسانها، اگر هر کسی بخواهد از روی حرص و از روی درد و با زرنگی و این طور چیزها خودش را زیاد کند در این جهان و دستجمعی هم اگر یک ملتی بخواهد با ملت دیگر در این صورت بنظر می آید که بشر دارد سعی میکند که خودش را نابود کند برای همین است که بزرگان این جور چیزها را به همه انسانی می گویند که **بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن**. اصلاً ربطی به دین و مذهب ندارد که کسی بگوید که اینها چیزهای مذهبی هستند. نه شما اگر این کار را نکنید باید تام عمرتان درد بکشید. کارتان هم جور درد نمی آید. برای اینکه آن دانش ذهنی که ما داریم که چیزها را به خودمان اضافه کنیم آن زندگی شناس نیست. پس دو جور هوشیاری هست. غیر از این هوشیاری جسمی یک هوشیاری دیگری هست که خیلی ها از آن بی خبر هستند که بوسیله هوشیاری ذهنی پوشیده شده. به محض اینکه برویم به فضای وحدت در این صورت آن هوشیاری خودش را به ما نشان می دهد و متوجه می شویم که ما آن هستیم و آن هست که می داند. در پایین توضیح خواهیم داد و آن هوشیاری هست که تعادل را بلد است و درمان دردها را دارد و آن هوشیاری هست که الان از غیب می آید و آن هوشیاری هست که به شما در وضعیت خاصی کمک می کند. هوشیاری جسمی خیلی محلی است یک انسانی در یک جایی زندگی میکند و یاد می گیرد که چطوری پول در بیاورد چطوری می شود که خودش را زیاد کند و هر چه بیشتر بهتر و خوب اطراف و مغازها را می شناسد این هوشیاری که چنان ارزشی ندارد این هوشیاری برای بقاست. حقیقتاً ما وقتی یک چیزهایی را به دست آوردیم و می بینیم که یاد گرفتیم چطوری شکممان را سیر کنیم و یاد گرفتیم که باقی بمانیم و از گرسنگی نمیریم بعد از آن باید برویم به آن یکی هوشیاری که زندگی در آن است. حالا می گوید که **هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن** ترسا یعنی مسیحی ولی مولانا یادمان باشد بعضی اصطلاحات را بکار می برد و منظورش از آن اصطلاحات همان من ذهنی است. ترسا یعنی مسیحی ولی نه آن مسیحی که یا هر کسی که مسیحی بد است. دو جور اصطلاح تعریف می کند که یکی مسلمان است مسلمان هم نه این مسلمان و دین اسلامی که ما می شناسیم بطور قرداردی و استاندارد باید باشد. مثلاً زمان سلیمان راجع به

مسلمان صحبت می کند مسلمان یعنی انسان تسلیم شده پس بنابراین دو جور انسان داریم. یکی انسان تسلیم شده است که حقیقتاً دین دارد حقیقتاً زندگی شناس است دین هم به معنای دیدن روی معشوق است دائماً به آنجا نگاه کردن است که خودش می گوید ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من و یک جور انسان هم هست که توی ذهن است مخصوصاً آنهایی که فرض کنید یک چیز را گرفتند یک سری باورها یا علائم را گرفتند که ما در پایین مولانا در مورد زنا صحبت می کند که کمری است که مسیحیان به دور کمرشان می بندند تا خودشان را مشخص کنند بر اساس آن جدایی را بنا کنند. هر کسی که یک جور خاصی لباس می پوشد چه مسلمان باشد چه مسیحی باشد چه یهودی باشد بگوید که من با تو فرق می کنم و من یا ما یک قوم یا طایفه خاصی هستیم آن سر دویی دارد آن سر با زبان ذهن صحبت می کند و آن آدم من ذهنی دارد دویی زبان ذهن است. این اصطلاحات را ما باید بدانیم و بسیار بسیار هم ساده است. ذهن با جسمها سرو کار دارد مثلاً من می گویم من این گلدان را می بینم از نظر ذهن من یک موجود جدایی هستم و این گلدان هم یک جسم جدایی است و من کار را روی این گلدان انجام می دهم و کاملاً مشخص شد که یکی گلدان است و یکی هم من هستم، دو تا چیز جدا. راجع به جدایی و راجع به اجسام صحبت می کند و این دویی همیشه من وقتی تشکیل می شود حتماً یک غیر هم باید در اساس تشکیل بدهد. و ما بارها این را گفته ایم که زبان ذهن که ما الان داریم صحبت می کنیم چون زبان دیگری ما بلد نیستیم یک زبان دیگر زبان انرژی است انرژی عارفان است که ما فعلاً بلد نیستیم و ما با همین زبان دویی صحبت می کنیم. ولی من بارها گفتم که هر چی که ما به این زبان صحبت می کنیم ما می دانیم که این زبان نارساست برای چیزهای عرفانی و مربوط به زندگی و زندگی جدا نیست تکه تکه نیست و خدا یکتاست پس هر زبان ذهنی برای بیان چیزهای مربوط به خدا نارساست پس اگر ما این را بدانیم دیگر سر زبان و گفتگوی ذهنی با هم ستیزه نمی کنیم. که تو غلط می گویی و من راست می گویم. چرا تو آنطوری می گویی و آن کفر است! نه. هر کسی یک جوری می گوید و هر کدام هم تا حدودی درست است و تا حدودی غلط است. قرار می گذاریم هفته دیگر من ممکن است بیایم یک جور دیگری بگویم اگر ما بهتر بلد باشیم می توانیم بهتر بگوییم. در واقع می خواهیم به زبان ذهن یکتایی را تعریف کنیم که بسیار کار مشکلی است. اگر اشکال کار را بدانیم با احتیاط می توانیم استفاده کنیم. پس هر سر که دویی دارد یکی من دارد که می گوید سر من، عقل من یکی هم دشمن درست کرده که قطبش است و قطب نگهدارنده آن است. هر سر دویی یک دشمن دارد و من ذهنی بدون دشمن نمی تواند زندگی کند. مثلاً توی خانواده یکدفعه می بینید که زن و شوهر نقش دشمن نه دشمن استاندارد که همدیگر را بکشند، یک من دارد که اگر بخواد این را سرپا نگهدارد باید با یک چیزی بستیزد حالا در این مورد مرد می گوید خانم و خانم هم می گوید شوهرم، برای اینکه در دسترس هستند. دولتها معمولاً دشمن دارند بنابراین هر کسی که دشمن دارد دویی دارد. آن سر دویی دارد پس در ذهنش است و من ذهنی دارد. حالا به ما می گوید در اینجا یک راه حلی پیش می آید که می گوید تو که از جنس هوشیاری و فنا هستی حالا اگر سر دویی دار دیدی چه می خواهی سر خودت باشد اولین مزاحم سر خود ما است چون ما به گنج حضور کاملاً زنده نشدیم که این من ما مرتب بالا می آید حالا اگر دیدی سر دویی دارت بالا آمد آن را بکن سر ترسا. ترسا همین من ذهنی است. شما رفتید بیرون و دیدید که یک کسی به شما زور می گوید و درشت می گوید خب سر دویی دارد ولی چون تو از جنس هوشیاری هستی نگذار آن سر دویی دار، سر تورا بالا بیاورد. بنابراین سر آن را بگذار سر من ذهنی خودش. دیگر آن شایسته سر خودش است. پس هر سری که دویی دارد در گردن ترسا کن سر دویی دار باید در گردن ترسا باشد ترسا هم در اینجا هم به معنی من ذهنی است و هم در معنی دیگرش که ترسنده است هر دو معنی را شما می توانید از آن بگیرید. ولی بعضی موقعها مولانا گفتیم که اصطلاحاتی مثل گبر و ترسا و اینجور چیزها را بکار می برد منظورش توهین به آن دین نیست این را باید ما ببینیم و وقتی اینها را مطالعه می کنید متوجه می شوید بلکه من ذهنی است که بر اساس یک چیزی از آن دین من ذهنی دیست

کرده. ما بر اساس دین می توانیم من ذهنی درست کنیم؟ البته که می توانیم بهترین چیز است برای من ذهنی. برای اینکه از یک طرف ما من درست کنیم سر دویی در درست کنیم و از یک طرف بگوییم که ما به خدا مربوط هستیم مستقیماً با خدا ارتباط داریم. خیلی هم من ذهنی قوی بوجود می آید. پس مولانا دارد به چنین چیزی اشاره می کند حالا اگر شما بر اساس باور دینی یا بر اساس هر باوری سر دویی دار دارید در این صورت آن را باید در گردن ترسای خودتان و من ذهنی خودتان بکنید و خودتان را از آن جدا کنید. اگر بی جا شدید و وارد فضای وحدت شدید در عین فنا مسکن کردید ولی دیدید که بعضی موقعها من ذهنی ما دارد می آید بالا در این صورت به خودتان بگویید که این موضوع این سر مال آن هست که آنجا هست من خودم از جنس هوشیاری هستم و خواهش می کنم سر خودت را نگذارد روی گردن من و من نمی خواهم با سر تو فکر کنم. با سر من دار نمی خواهم فکر کنم و این را به خودمان می گوئیم. در اولین لحظه یا موقع که شما در عین فنا جا می کنید متوجه می شوید که شما ذهن دارید متوجه می شوید که شما بعضی موقعها فکرهای منفی می کنید متوجه می شوید که این فکرهای منفی را سالهاست که کردید و متوجه نبودید، متوجه می شوید که این فکرهای منفی مرتباً تکرار می شوند. متوجه می شوید که این فکرهای منفی که تکرار می شود دارد یک چیزی را قوام می بخشد و علم می کند به نام من ذهنی. متوجه می شوید که این مثل یک اعتیاد است. این من ذهنی معتاد به تکرار چیزهای منفی است. خوب دیگر نمی کنید. وقتی اعتیاد را دیدید متوجه میشوید که این ذهن می خواهد مرتباً فکرهای منفی بکند و آن را بچود. و این تصویر ذهنی را که بر اساس قصه من بنا شده را دارد سر پا نگه می دارد. و این باشنده معتاد است. حقیقتاً من ذهنی معتاد است. و ما اعتیاد را در خودمان می بینیم. و وقتی به بی جایی رفتیم آن موقع می بینیم که این من ذهنی میل دارد به یک چیز بند کند که برایش مهم نیست که برایش یک فیلم شصت سال پیش بوده فقط می خواهد که خودش را به یک چیزی مشغول کند. معتاد فکرهای من دار کردن است و معتاد است که به خودش بگوید که من این کار را در گذشته کردم من آن کار را در گذشته نکردم، معتاد است که بگوید که من تاسف می خورم غصه می خورم چون این کار را کردم، معتاد است که به خودش بگوید که من اینقدر ضرر دادم و می توانستم که ندهم. معتاد این جور چیزهاست. و منظرم این است که اگر اینها را در خودمان می بینیم ولو اگر هنوز بطور کامل از آنها خلاص نشدیم نشانگر این است که ما به جایی تا حدودی زنده شده ایم.

زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن

اندر قفس هستی این طوطی قدسی را

هستی وجود همین من ذهنی است. در قفسش طوطی خدایی زندانی شده. طوطی قدسی، طوطی ایزدی، پاک هوشیاری خالص هوشیاری بطور کلی، در این جا زندانی شده. می گوید قبل از اینکه بمیری بین تولد تا مرگ قبل از اینکه این طوطی بپرد تو فرصت داری که در حالیکه هر لحظه شکر می کنی این طوطی غیبی را تو شکر خور کنی. شکر خور بکنی یعنی مثل سطر بالا، تو وارد فضای یکتایی این لحظه بشوی و از جنس فنا بشوی از جنس هوشیاری بشوی از جنس همان هوشیاری بشوی که با آن وارد این جهان شدی، حالا هوشیارانه خودت را کشیده ای بیرون آزاد کردی از این قفس حالا داری شیرینی زندگی را شراب و شکر زندگی را می خوری. بگذارد همیشه شکر بجوی شکرخارانه یعنی جویدن. پس ما فهمیدیم که ما در این فرصت در این کارگاه در این جهان باید این کار را بکنیم. اگر نکنیم فرصت را فوت کردیم.

بطور کلی یک کمی راجع به غزل صحبت کنیم مولانا در سطح آخر انسان را به موسی خضر سیرت تشبیه می کند موسی همین هوشیاری ما است همین جان ما است و همین هوشیاری ما است و خضر سمبل زندگی جاودانه است. امروز می خوانیم که می شود سمبل انسانی باشد که کامل است و کاملاً از این قفس آمده بیرون و مولانا می گوید که چه این انسان باشد چه خود خدا باشد فرق نمی کند از لحاظ انرژی. می بیند که می گوید چه می

خواهی تو از خم بخوری چه از جام شراب که از خم ریخته شده هر دو یکی است و اشاره می کند در سطر آخر که می گوید **موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی**، شمس الحق تبریزی هوشیاری خالصی است که ما باشیم وقتی زابیده می شویم الان صاف نیستیم الان هوشیاری هستیم که جذب ذهن هستیم وقتی ذره ذره که در پایین می گوید که هر چیزی را که شما با آن هم هویت هستی را لا کنید و بگویید که من تو نیستم و یواش یواش با صبر خودتان را از این قفس آزاد کنید . پس تبدیل بشوید به هوشیاری خالص این هوشیاری همان شمس تبریزی است پس معلوم می شود که شمس تبریزی هم از جنس هوشیاری خالص بوده که روی مولانا اثر گذاشته و وقتی از سرت قدم ساختی یعنی آن که می دانی را زیر پایت گذاشتی برای اینکه یکی از اشکالاتی که ما داریم در این کار که از قفس هستی بپریم بیرون، دانش هستانه ما است که در بالا می گوید **دانا شده ای لیکن از دانش هستانه *** بی دیده مستانه رو دیده تو بینا کن** دانش هستانه ، همین دانش ذهنی است که ما می دانیم و همیشه هم متمرکز به این هست که من ذهنی را جلو ببرد و یک چیزی به آن اضافه کند دانش ذهنی می داند که چه چیزی با قصه ما جور می شود و می گوید که این آدم به ما نمی خورد آن خانم به ما نمی خورد آن یکی می خورد برای اینکه ما خانوادمان اینطوری است از ما یک دفعه کم می شود این بچه درس نخواند و من که این تحصیلات و این مقام را دارم به من و خانوادم نمی خورد الان این رفته و ببین می خواهد کارگر ساختمان بشود .. همه اینها را بر اساس دانش هستانه و حس وجود که چه چیزی وجود من را بیشتر می کند هر چیزی که وجود من را بیشتر نمی کند حالا چه بچه ام باشد چه همسرم چه دوستم چه فامیلم باشد من قبول ندارم. این را می گویند دانش هستانه. همین دانش من ذهنی که ما را بیچاره کرده . **دانا شده ای لیکن از دانش هستانه** بدون این دیده هستانه بدون این دید ، بدون این چشم بودن و دانش ، توبرو این دیده ات را بینا کن . بعد کجا می رسم ما ، به موسی که سیرت خضر دارد و اشاره می کند به داستان موسی و خضر این را می گویم برای اینکه کار داریم توی غزل به آن و در قسمتهای مثنوی هم برایتان خواهم خواند .

بخش سوم:

موسی به خضر می گوید که آن دانشی که خودت بلدی به من یاد بده و خضر می گوید که تو نمی توانی با من همراهی کنی . موسی می گوید که نه من همراه تو می آیم. ولی موسی اصرار میکند البته این یک قصه است. و خضر قبول می کند که باشد بیا. خضر با موسی سوار کشتی میشوند خضر کشتی را سوراخ می کند. موسی اعتراض می کند اینها هم مثالهایی است که خضر سمبل زندگی و موسی ما هستیم. زندگی یک کاری می کند ما اعتراض می کنیم بخاطر اینکه دانش هستی را نداریم. در حالیکه آن اتفاق بهترین اتفاقی است برای ما می فتد در این لحظه ولو اینکه قیافش بد باشد. خلاصه راه می افتند و میروند موسی می بیند که یک نوجوانی را گرفت و کشت. دوباره اعتراض می کند بعد می رسند به دهکده ای و از اهالی دهکده غذا می خواهند اهالی دهکده به آنها غذا نمی دهند ولی خضر دیواری که آنجا شکسته بود و خراب بود تعمیر می کند موسی دوباره اعتراض می کند می گوید که اینها که به ما غذا ندادند تو برای درست کردن این می تونستی از آنها پول بخواهی، مزد بخواهی و خضر می گوید که ما حالا دیگر باید از هم جدا بشویم شاید این جدایی همین جدایی ما از زندگی هست . بخاطر همین دانشی که ما بارها گفتیم ما در خودمان بر اساس من ذهنی بوجود می آوریم در حالیکه همه این دانش بر اساس اعتراض و سوال کردن است. آیا ما نباید سوال کنیم ؟ در این برنامه ما مرتب می گوئیم که شما به این برنامه گوش می کنید و به مولانا گوش می کنید در آخر سر این خرد شما ملاک است و شما مسئول قدم گذاشتن به جلو هستید و ما به شما نمی گوئیم که چکار باید بکنید . پس می آیم به اینکه شما در این لحظه انسان تسلیم شده باید باشید . اتفاق این لحظه را قبول کنید و از جنس زندگی باشید. موسی این کار را نکرد و موسی اعتراض می کرد و اعتراضش که در این شعر هم هست می گوید **بی سایه نباشد تن**

سایه نبود روشن * برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن** وقتی من داشته باشی این من ستیزه دارد با زندگی در این لحظه با خدا و سایه می اندازد . برای اینکه نمی گذارد که دانش و انرژی رد بشود. شما جلوی نور بایستید کدر باشد پشتش سایه می اندازد بدیش این است که شما وقتی ستیزه می کنید سایه را می بینید و می گوید که سایه روشن نیست. سایه جهل است . باید این لحظه وقتی اتفاق این لحظه را نمی پذیرم پس دارم با اتفاق ستیزه می کنم در حالیکه اتفاق کلاه این لحظه است و این لحظه زندگی است . بنابراین من با زندگی ستیزه می کنم و می گوید که تن همیشه ستیزه می کند و سایه می اندازد و متاسفانه وقتی سایه می اندازد ما بر میگردیم و سایه را نگاه می کنیم و سایه را می بینیم. و سایه روشن نیست . سایه جهل ذهن است. بعد می گوید که **برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن** تو برپر سوی روزن ،روزن این لحظه است و روزن موقعی است که همین سلسله فکر یک لحظه قطع می شود و شما از آنجا از ذهن فرار می کنید و پرواز می کنید و به تنهایی نمیتوانید تنها دیگران را با خودت ببری . دوباره ما یاد می گیریم از این قصه که اولاً دانش ذهنی بر اساس سایه است بر اساس هستی است بر اساس این است که خودم را چطوری زیاد کنم بنابراین قضاوتی که روی این اتفاق می کند غلط است و مثل اعتراض موسی است. بهر حال موسی و خضر از هم جدا می شوند ولی یک توضیحی این قضیه دارد که می گوید که من به تو می گویم فلسفه این را برای اینکه کشتی که من سوراخ کردم اگر سوراخ نمی کرد پادشاه ظالم این منطقه می خواست کشتی ها را مصادره کند و این کشتی مال کسانی است که مستمند هستند و با این کشتی کار می کردند پس سوراخ کردم تا پادشاه دیگر طمع این کشتی را نکند و این باقی بماند . آن جوان را هم کشتم برای اینکه این جوان پدر و مادر بسیار پارسایی دارد و این جوان در حال طغیان است و طغیان خواهد کرد و پدر و مادر را به راه غلط خواهد برد. خواستم که پدر و مادر بچه تسلیم شدهای را بعداً پیدا کنند و اینجا هم که دیوار را مرمت کردم یک گنجی در پایین این دیوار پنهان بود مال دو تا یتیم بود که اگر یک کمی بیشتر این دیوار خراب می شود گنج را مردم پیدا می کردند و به آن دو تا بچه یتیم نمی رسید. البته همه اینها تمثیل هستند. و به موسی گفت که چون شما اینها را نمی دانستی اعتراض کردی حالا این قصه است . قصه معنی اش این است که ما معنی اتفاق این لحظه را نمی دانیم فقط می دانیم که این جور در نمی آید با ما . شما اعتراض نکنید مناسب اتفاق را ما نمی دانیم. چند تا مطلب در این مورد می خوانیم که بیشتر روشن بشود.

صد درستی در شکست خضر هست

گر خضر در بحر کشتی را شکست

کاملاً مشخص است . خضر اگر در دریا کشتی را شکست صد تا درستی در آن شکست هست. این لحظه هم اگر یک چیزی در شما یک قسمت من شما می شکند و شما دردتان می آید اتفاقاً این قصه را مولانا در کشتن من ذهنی بکار می برد. این در قصه اول مثنوی هست که می گوید پادشاهی یک کنیزکی پیدا میکند که پادشاه ما باشیم. به محض اینکه پادشاه می خواهد از کنیزک برخوردار بشود کنیزک مریض می شود و هر کاری می کنند او خوب نمی شود دکترهای معمولی نمی توانند او را درمان کنند تا بالاخره طبیب الهی می آید و وقتی نبض دختر خانم را می گیرد می گوید که این عاشق یک زرگر است . ما هم در ذهن عاشق زرگر هستیم . زرگر علامت پول و زیاد کردن است. دستور می دهند آن زرگر را پیدا می کنند و می آورند و مدتی با دختر خانم بوده و آنها از همدیگر کام می گیرند. این نشانگر این است که این من ذهنی بالاخره می رود و کام می گیرد و ما در ذهن آنقدر جمع می کنیم ما به عنوان هوشیاری با زرگر عشق بازی می کنیم یواش یواش حکیم الهی به پادشاه می گوید که این زرگر را باید مسموم کنیم یعنی وقتی هوشیاری دید که در ذهن خبری نیست در این جهان خبری نیست و عواقب کار را هم دید ،یک شربت درست می کند و به من ذهنی می دهد . و زرگر را می کشد . این داستان بسیار طولانی است من تشویق می کنم شما را ،که بروید و این داستانها را بخوانید برای همین آدرس را می دهم .تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی را که هفت جلد هست بگیریید و با خودتان داشته باشید و جاهایی را که ما در اینجا آدرس

می دهیم بروید و در کل مطلب را بخوانید و مطمئن باشید که شما از اینکار سود خواهد برد . ما در اینجا تمام قصه را نمی توانیم بخوانیم ولی اشارات مفیدی میکنیم که به شما کمک می کند و من تشویق می کنم که شما مخصوصاً افرادی که سنشان بالای پنجاه است یک سری از این تفسیرها بخزند و در خلوتی در شبها یا در روزها با خودشان داشته باشند و اینها را بخوانند و برای خودشان تجزیه و تحلیل کنند تا بتوانند بی جا بشوند در وحدت که راهش این است .

وهم موسی با همه نور و هنر

شد از آن محبوب تو بی پر مهر

موسی با آن نور هنر اگر نتوانست آن موضوعها را بفهمد تو که آن پر را نداری و آن استعداد را نداری بیخودی دانش ذهنیت را بکار نبر. پس میبینید که چقدر این در مورد ما صادق است. ما به محض اینکه یک اتفاق می افتد و ما خوشمان نمی آید و ظاهراً برای ما فیت و مناسب نیست ما اعتراض می کنیم . اعتراض و واکنش من ذهنی را بالا می آورد. یعنی از دانش هستانه استفاده می کنیم . یک مطلب دیگر هم هست که برایتان می خوانم که می گوید

روح وحیی را منسبهاست نیز

در نیابد عقل کان آمد عزیز

که جنون ببند گهی حیران شود

زانک موقوفست تا او آن شود

روح وحیی، روحی است که از ذهن جدا شده آزاد شده و می تواند پیغامهای ایزدی را بگیرد و مولانا می گوید که همه ما این استعدادها را داریم. شما دیده اید خودتان که وضعیتهایی بوجود می آید که شما راه حلش را بلد هستید ولی علت اینکه نمی توانید راه حل را بدهید این است که واکنش نشان می دهید. اگر وضعت را بپذیرد و آرام بمانید و واکنش نشان ندهید و این من و دانش هستانه بالا نیاید راه حل می دهید. شما تجربه کردید که جاهایی که پذیرفته اید اتفاق را و آرام ماندید ، خردتان از درون جوشیده و آمده بالا و به شما گفته که این کار را بکن. شما هم کردید و راه حل هم همان بوده. منسبهاست یعنی که اتفاق مناسب فکر مناسب را روح وحیی می دهد یعنی شما وقتی یک مسئله دارید و با مسئله یکی میشوید یعنی اعتراض نمی کنید و می پذیرید، راه حل از همان با یکی شدن با مسئله بوجود می آید . واکنش نشان میدهید قطع می شود. می گوید رفتارهای مناسب فکرهای مناسب راه حلهای مناسب، روح وحیی می دهد و عقل ما و عقل من ذهنی نمی تواند آن را درک کند. گاهی اوقات می گوید جنون می بیند و می گوید که دیوانه است بخاطر اینکه عقل من ذهنی به کار روح وحی یا ما در فضای یکتایی می گوید دیوانه است بعضی موقعها هم حیران می شود برای اینکه از آنجا یک راه حلی می آید که می گوید عجب چیزی بود این برای اینکه خودش باید موقوف باشد یعنی خودش باید از بین برود تا تبدیل به آن بشود و اینها برای این است که من ذهنی ما بدانند که کاره ای نیست و عقل جزئی ما عقل من ذهنی ما یا ما که ادعا می کنیم که عقل داریم بگوییم که من بلد نیستم. می شود که ما بگوییم که من بلد نیستم. حالا آرام می شوم تا ببینم که چه می شود اعتراض نمی کنم واکنش نشان نمی دهم می پذیرم .

چون مناسبهای افعال خضر

عقل موسی بود در دیدش کدر

دارد به قصه اشاره می کند برای اینکه مناسبهای افعال خضر را افعال زندگی را کارهای زندگی را می گوید عقل موسی نتوانست ببیند.

نامناسب می نمود افعال او

پیش موسی چون نبودش حال او

اینها را می خوانم ما داریم یاد می گیریم از مثنوی که اگر اتفاقی نا مناسب به نظر شما می آید، بدانید که شما آن حال و احوال را ندارید. شما حاضر نیستید. شما ذهنتان را نمی بینید. شما اعتیاد در در ذهن را نمی بینید، در خودتان دارم می گویم. شما دردهای گذشته را که سبب این اعتراضها می شود نمی بینید. هر لحظه زندگی می خواهد به ما کمک کند ما با این دانش ذهنی داریم رد می کنیم و خراب می کنیم. حتی هر لحظه مردم می خواهند به ما کمک کنند ما نمی گذاریم با همین منمان.

عقل موسی چون شود در غیب بند

عقل موشی خود کیست ای ارجمند

می گوید که عقل موسی با این همه نور و هنر در کار غیب بماند این فقط دارد تمثیل می زند. هیچ کس نمی داند واقعاً با عقل من ذهنی چه چیزی خوب است. برای همین گفته اول که **بی جا شو در وحدت**. این برای همه انسانهاست. وقتی ما می رویم آنجا آن موقع هست که می فهمیم که با همه انسانها ما پیوند داریم. و در زیر یکی هستیم و این تفاوتهای ذهنی و جداییها سطحی است و ستیزه از بین می رود. ما وقتی می گوئیم فضای وحدت و عیب و ایرادهای خودمان را می بینیم پس ایرادهای دیگران را جدی نمی گیریم و آنها را می بخشیم. عقل موشی همین عقل من ذهنی است.

موش گفتم زانک در خاکست جاش

خاک باشد موش را جای معاش

موش می گویم برای اینکه جایش زیر زمین است و توی ذهن است. در آنجا جای معاش موش و من ذهنی است. ما هم اگر تماماً توی ذهن هستیم عقل موشی داریم. و مولانا می گوید که کور موش در زیر زمین زندگی می کند به او چشم نمی دهد برای اینکه به چشم احتیاج ندارد. و در پایین می گوید که فقط خدا یا زندگی به اندازه نیاز ما به چیز می دهد. **راهها دارد ولی در زیر خاک** هر طرف او خاک را کردست چاک** موش در زیر راهها ایجاد کرده و راهها را می شناسد. ما هم در ذهنمان راهها را می شناسیم می دانیم چکار کنیم ولی در زیر زمین. در هر طرف موش خاک را سوراخ کرده و این سوراخها را به هم وصل کرده ما هم فکرها را به فکرها وصل کرده ایم ولی دانش هستانه است.

نفس موشی نیست الا لقمه رند

قد رحاجت موش را عقلی دهند

زانک بی حاجت خداوند عزیز

می نبخشند هیچ کس را هیچ چیز

پس نفس موشی، نفس من ذهنی ما در من ذهنی فقط لقمه ربا هستیم فقط فکر لقمه هستیم و می گوید به اندازه حاجت موش به موش عقل می دهند. یعنی ما وقتی تو ذهن هستیم و با همین چیزهای جزئی خودمان را مشغول کردیم به همان اندازه زندگی به ما عقل می دهد. برای اینکه بدون نیاز یا حس نیاز خدا هیچ چیز نمی دهد و اینکه حقیقتاً زندگی از دریا شروع شده و حتماً یک جایی آبش خشک شده و یک سری از این ماهیها و حیوانات دریایی در خشکی به تله افتادند و مجبور شدند باقی بماند و به علت نیاز بعضی از آنها تبدیل به پرنده شدند. مثلاً ماهی بال در آورده و مثلاً شده عقاب. به خاطر نیازش بوده. می توانیم بگوییم عقاب در واقع بحضور رسیدن مار است. مار روی زمین به خاک چسبیده که در پایین داریم که می

گوید تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی

ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن

وقتی چسبیدی به فرم و به چیزها مار زمین هستی پس تو ماهی دین نمی توانی بشوی. حالا ای مار وقتی ماهی شدی بپر به دریای فضای یکتایی این لحظه و ببین آنجا وقتی شنا می کنی چه خردی به تو می آید.

ما از اول هوشیاری بی فرم هستیم که وارد این جهان می شویم و این را بارها گفته ایم . جذب ذهن می شویم که بتوانیم یک تصویر ذهنی در ذهنمان ایجاد کنیم و جدایی را یاد بگیریم یک چیزهایی را برای باقی ماندن در این جهان یاد بگیریم و از این ذهنمان استفاده می کنیم برای اینکه از بین نرویم ولی گفتیم که این تا ده سالگی مفید است . انسان فعلی باید حدود ده سالگی به گنج حضور برسد . وقتی که ما دوباره خودمان را از ذهن آزاد می کنیم می کشیم بیرون و این دفعه هوشیاری خالص می شویم هوشیارانه که در بالا گفت شکرانه ، کسی شکر می کند که آگاه است ، یادتان می آید در اول گفت که **زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن** کسی شکر می کند که نعمت را میشناسد و می بیند . شما یک کمی که به حضور زنده می شوید شکر می کنید که من این سعادت را پیدا کردم تا خودم را کمی آزاد کنم و مرتباً شکر می کنید شکر با هوشیاری یکی است . درست مثل اینکه بگوییم هوشیاری وقتی از خواب ذهن بیدار می شود اولین کاری که می کند شکر می کند . وقت مست آن هوشیاری ازلی هستی که مست آمدی و دوباره آن مستی را پیدا کردی و تبدیل به هوشیاری خالص شدی که همه چیز را می بُرد عمر جاودانه پیدا کردیم این هوشیاری خالص دیگر میرا نیست . به عبارت دیگر تمام این بدن و مغز و همه اینها برای این است که زندگی به هوشیاری خالص از طریق ما دسترسی پیدا کند که می گوییم خودش است . این جسم که می میرد به این فرم احتیاج دارد یا ما داریم که این هوشیاری خالص بوجود بیاید این هوشیاری خالص دائماً در این لحظه زنده است دست مثل اینکه می گوئید تا ابد این لحظه است و ما هم از آن آگاه هستیم . شمشیر ابد این است دیگر . و می برد هندوبک هستی را . هندوبک، هندو چون سیاه است علامت چهل است اصطلاحاً در ادبیات ما رومی به هوشیاری حضور می گویند هندو که سیاه است و جهل است من ذهنی است . بک هم یعنی آقا . آقای من ذهنی را که هستی دارد شما مثل ترکها که می ریختند و حمله می کردند و غارت می کردند تو هم مثل ترکها یغما کن یعنی امان به او نده .

بخش چهارم:

همین که شما متوجه شدید که من ، من ذهنی دارم و دارم فکر می کنم و اولین بار متوجه شدید که فکرهای منفی می کنید و این فکرهای منفی حال شما را خراب می کند و شما قصه درست کردید و اصلاً چنین چیزی وجود ندارد و همه چیز در این لحظه اتفاق می افتد و گذشته تمام شده و این توهم بوده و اینکه شما می خواهید توهم را در آینده به ثمر برسانید این هم توهم است . این را که متوجه شدید دیگر بیوفت به جانش و نگذار چیزی از آن باقی بماند . برای اینکه اگر از این چیزی بماند دوباره بر می گردد . این هم معنی اش این است که هم من ذهنی خودت را و هم بطور کلی که کار این برنامه هم همین است که درست است که ما ترکانه یغما نمی کنیم ولی بهر حال بدون اینکه به کسی بگوییم که چکار کن و چکار نکن وقتی هوشیاری را در جهان پخش می کنیم در واقع داریم همان کار را می کنیم مولانا هم همین کار را کرد . نوشته هایش را ما می خوانیم و به ما کمک می کند که به حضور زنده بشویم و اینها را یاد می گیریم و بر میگیریم به هندوبک و حس وجود را در ذهن می بینیم و نورمان را به آن می اندازیم و این ذهن من الان آینه ای است که روی ذهن من افتاده و من ، من خودم را می بینم . دیگر من من اینبار چوب لای چرخ من نمی گذارد . من می بینم که یک فعالیتهای ذهنی می شود ولی برای من مهم نیست . کاملاً حرفهای من ذهنیم را باور نمی کنم . یک دفعه می یاد غیبت یک نفر را می کند برای اینکه هنوز از بین نرفته ولی غارت می کنم و به آن انرژی نمی دهم گرسنه نگهش می دارم و هر چه او بگوید من گوش نمی دهم ،

باورم نمی شود و جدی نمی گیرمش. با او ستیزه نمی کند. هر جور که تحریک می کند من آنجا نمی روم و می دانم که این می خواهد من را از جنس خودش بکند. و او هم نمی خواهد از بین برود .

دردی وجودت را صافی کن و پالوده وان شیشه معنی را پرسی صافی صهبا کن

اینکه ما الان با ذهن قاطی شدیم. دُردی یعنی همین لُرد شراب ته شراب که نا خالص است. ما هم شراب هستیم و ناخالص. گفت که این هوشیاری هفته قبل مستی ، ما به عنوان هوشیاری مست به این جهان آمدیم، کامل جان آمدیم. ولی قاطی شده با لُرد و دُردی. دُردی وجود را که الان فکر می کنیم تصویر ذهنی هستیم باید صافی کنیم و روشن کنیم و صاف و خالص کنیم و تصویه و پالوده کنیم. و حالا من تبدیل می‌شوم به یک پیمانہ . وقتی شدم پیمانہ، زندگی با پیمانہ من عشق به جهان پخش می کند و خرد به جهان پخش می کند و من شدم شیشه معنی و عشق. **پیمانہ‌ایست این جان پیمانہ چه داند**از عرش می ستاند بر فرش می فشاند** یعنی از بالا می گیرد به زمین میریزد. شما از بالا می گیرید در جهان پخش می کنید . امروز مولانا می گوید همه باشندگان در این جهان محتاج این شراب ما هستند. یعنی نباتات ، حیوانات ، جمادات منتظر هستند که ما این عشق را پخش کنیم در پایین می گوید که خدا رازها و اسماء را به انسان یاد داده در پیش خودش. یعنی ما به عنوان هوشیاری قبل از اینکه بی آییم به این جهان همه این چیزها را می دانستیم ولی الان که جذب ذهن شدیم و از جسم و از ذهن خودمان را کشیدیم بیرون شدیم خالص . ما می توانیم دیگر از آن رازها صحبت کنیم . لزومی ندارد که با ذهن نگران باشیم که این رازها را چی هستند برای اینکه ذهن آنها را گفتیم که نمی شناسد. شما فقط کافی است که دائماً در حال تسلیم باشید. در حال پذیرش باشید این حضور را دائماً شما حفظ کنید. **پر صافی صهبا کن** صافی یعنی روشن و صهبا یعنی شراب . یعنی وجودت را پُر از شراب صاف کن. پس اگر ما الان در وجودمان درد هست هر کدام از سطرها به ما پیغامی می دهد و شراب صاف نیست . ما می گوئیم که جنسمان خرد شیشه دارد نباید دیگران را ملامت کنیم . نباید منتظر باشیم که یک نفر می آید و ما را نجات می دهد. نباید توقع داشته باشیم و نباید عصبانی بشویم. باید همین کارها را که مولانا می گوید انجام دهیم. باید بپذیریم اول که وضعیت ما اینطوری است . من ، من دارم. و یواش یواش شروع کنیم روی خودمان توجه کردن و روی خودمان کار کردن.

تا مارزمین باشی کی ماهی دین باشی ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن

تا زمانی که چسبیده ای به آن متعلقاتت به زمین مثل مار. مار می بیند که تمام سطح پایین بدنش به زمین چسبیده .حالا بعضی موقعها سرش را بلند می کند و منظورش این است که تو می خواهی مثل مار به زمین بچسبی در این صورت ماهی دین نمی توانی باشی. ماهی دین ، ماهی است که در فضای یکتایی این لحظه شنا می کند. بنابراین فرم ندارد. وقتی ما فرم نداشته باشیم و بی جا شدیم مثل ماهی در فضای یکتایی این لحظه شنا می کنیم در عین فنا جا نداریم فرم نداریم و می گوید وقتی که شدی ماهی در این صورت ببر در این صورت به اقیانوس فضای یکتایی این لحظه وقتی که در آن شنا می کنی و بر نمی گردی به ذهنت ، آن موقع هست که زندگی به تو دسترسی پیدا کرده. آن موقع است که مسائلت حل می شود. و این هم عرض کنم که آن کسانی که برای مسائلشان گوش می کنند اینطوری نباشد که مسائلشان حل شد بگویند که ما دیگر یاد گرفتیم. نه . تا آخر باید ادامه بدهید و قصد شما هم باید این باشد که به فضای وحدت برسید . فضای وحدت را هم اگر دور از دسترس ما قرار دادند گاهی اوقات آموزشهای غلط این بوده که اصلاً آدمهای معمولی که این صحبتها را نباید بکنند و فقط پیغمبران و امامان و اولیاء هستند که به فضای وحدت می رسند و بقیه فقط حرفش را می زنند. این غلط است و هر کسی قابلیتش را دارد . اتفاقاً پیغمبران و اولیاء و هر کسی که به گنج حضور رسیده و یک چیزی گفته برای

این بوده که به انسانها کمک کند تا به آنجا برسند. دین هم برای همین آمده و تنها چیزی که مقدس است همین هوشیاری خالصی است که در انسان بوجود می آید. تمام نوشته های دینی برای همین است که انسان به فضای وحدت برسد و دائماً در حالت تسلیم باقی بماند.

اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد

گر آدمی آخر سر جانب بالا کن

می گوید به حیوان نگاه کن که دائماً دارد می چرد دائماً به فکر خورد و خوراک و دانه اش هست. تو واقعاً می خواهی اینکار را بکنی و مانند حیوان باشی؟ ما از درجه حیوانیت آدمیم به درجه انسان تبدیل شدیم دارد راجع به هوشیاری صحبت می کند که از جماد آمده به نبات از نبات آمده به حیوان و حیوان آمده به انسان و در انسان در ذهن گیر کرده. ما که نمی توانیم برگردیم به حیوانیت دوباره! ذهن هم چیزی شبیه حیوان است. اگر همیشه در حال چریدن و اضافه کردن به خودمان باشیم و در این فکر باشیم و فکر دیگری نداشته باشیم و همین هوشیاری را داشته باشیم با حیوان چی فرقی داریم؟ و در ضمن حیوان خطرناک نیست ولی ما خطرناک هستیم. می گوید اگر آدمی هستی و آدمی هم به نام تعریف همین هوشیاری حضور خالص است که از فرمهای ذهنی خودش را آزاد کرده **سرجانب بالا کن** بالا در مقایسه با زمین است. زمین فرم است و ذهن است و بالا آسمان است سمثل فضای یکتایی این لحظه است که این فضا در درون باز می شود نه در بالا. نمی گوید که بالا را نگاه کن. نمی گوید زمین را نگاه نکن بالا را نگاه کن!! نه اینها همه سملیک هستند.

در مدرسه عالم با حق که شدی محرم

بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن

پس قبل از اینکه ما به عنوان هوشیاری وارد این جهان بشویم می گوید خدا تمام اسرار را به ما یاد داده . یعنی ما دارای همه اسراری هستیم که از اول خلقت بوجود آمده و در ما هست. می گوید تو بیا در صدر و بالای مجلس ملک بنشین و از اسماء تدریس کن. تو اجازه بده تا زندگی به تو دسترسی پیدا کند که رازهای زندگی را بدون اینکه الان تو به ذهنت بگویی که این چطوری میشود . که در به حضور رسیدن چطوری میشود ندارد! هیچ کس نمی داند که چطوری به حضور برسد . همین که اینهارا می شنوی و اجازه می دهی که این هوشیاری که تو هستی و ذات تو هست به فعالیت بی افتد و پرهیز می کنی از بعضی چیزها که من را بوجود می آورد و شکر می کنی و صبر می کنی تو داری کمک می کنی به زندگی که شما را از آن مخصه ذهن بکشد بیرون و آن هست فقط که می تواند بکشد و تو بلد هستی این کار را ولی ذهن تو بلد نیست اینکار را . اینطور نیست که در رسیدن به گنج حضور مرحله یک و دو و سه و چهار را انجام بده تا به گنج حضور برسی ! نه اینطور نیست. الان مطلبی هم از مثنوی برایتان می خوانم راجع به این مطلب که می گوید

گه توی گویم ترا گاهی منم *** هر چی گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم زمشکات دمی *** حل شدن آنجا مشکلات عالمی

این را چه از زبان انسان کامل بگویم انسانی که کاملاً به حضور زنده شده و هوشیاری خالص است و چه از زبان زندگی بگویم هر دو درست است. می گوید گاهی می گویم تو و گاهی می گویم من. و هر جور که بگویم آفتاب روشن هستم . یعنی درست است که تو وقتی به فضای وحدت میرسی هنوز فرم داری و وجود داری. هم تو تویی و هم تو من هستم. این هم از آن چیزهایی است که بعداً حل میشود برای ما. ذهن نباید ما را در اینجا به مشکل وادار بکند و ما را به مشکل بندازد که ما با ذهن بخواهیم بفهمیم که این به چه صورتی می شود؟! نه ما هم با زندگی یکی هستیم و

هم در جهان بیرون کار می کنیم و هم حس می کنیم که جدا هستیم. هم جدا هستیم و هم با انسانهای دیگر یکی هستیم. هم حس وحدت می کنیم و هم حس جدایی می کنیم. این عشق است که هم جدا هستیم و هم یکی هستیم. ذهن نمی تواند این را بفهمد. مشکلات یعنی چراغدان. از دمی یعنی اگر دم بزنم در این لحظه اگر از چراغدان این لحظه، چراغ من یک لحظه بتابد. اگر اجازه بدهی این لحظه با تو و از طریق تو با تو صحبت کنم این را فرض کن خدا به شما می گوید. اگر اجازه بدهی و پذیری اتفاق این لحظه را و از جنس من بشوی و اجازه بدهی که من یک لحظه از این دم از تو صحبت کنم حل شد آنجا مشکلات عالمی. مشکلات تو حل می شود و مشکلات عالم هم از این راه حل می شود. پس بیخود نیست که این همه داریم این قضیه را می گوئیم که فضای یکتایی این لحظه، منبع همه امکانات است، پتانسیل قوه همه امکانات از آنجاست و ما تا آنجا که می توانیم باید این لحظه موازی باشیم اجازه بدهیم که در این دم زندگی از طریق ما دم بزند. امروز در غزل هم داریم که می گوید هم سَر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو *** هم ما شوو ما را شو هم بندگی ما کن یعنی هم سَر بشو و محرم من بشو هم دم زن و همدم شو یعنی حرف بزن و خودت را بیان کن ولی با دم من و همدم من باش. ولی یادت باشد که یک دفعه نروی در ذهن و خودت را گم کنی و بگویی که من هستم و از این چیزها من ذهنی هم استفاده می کند. من ذهنی هم در ذهن به حضور می رسد. من ذهنی هم در ذهن از جنس خدا می شود نماینده خدا می شود و دم خدا می شود. ولی واقعاً اینطور نیست و این فقط یک فکر است. حقیقتاً در عمل ما باید بدانیم و گفتیم اگر شما به حضور برسید حتماً ذهنتان را می بینید. دیگر جا ندارید و حرفی به شما بر نمی خورد. برای اینکه باید من باشد که حرفی بهش بر بخورد. اگر کسی عصبانی می شود من دارد که عصبانی می شود اگر کسی می گوید که به من برخورد پس اینجا یک منی هست که به او بر می خورد اگر از جنس بی جایی باشید دیگر به شما بر نمی خورد.

ظلمتی را کافتابش بر نداشت

از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

می گوید تاریکی که ذهن نمی تواند حل کند آفتاب بیرون می افتد و روشن میکند ذهن ما نمی تواند حل کند از دم ما آن ظلمت و آن تاریکی مثل روز روشن می شود.

آدمی را او به بخویش اسما نمود

دیگران را ز آدم اسما می گشود

همین جا را می خواستم شما ببینید. می گوید آدمی را یعنی ما انسانها را بصورت هوشیاری خدا به خودش به اسماء به اسرار آگاه کرد یعنی ما را بصورت هوشیاری در آنجا تعلیم داده به رازهای زندگی و ما آن رازها را می دانیم و ما مسئولیت داریم که این اسماء و این رازها را به بقیه باشندگان تدریس کنیم.

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو

خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خنّب پیوستست سخت

نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

شما خواه این اسماء را این رازها را از آدم بگیر یعنی از انسانی که کاملاً به حضور رسیده خواه از خود او یعنی خدا. خواه شما می را از خم بردار که منبع است خواه از کدو که در قدیم کدو را خالی میکردند و درون آن می میریختند. حالا شما یا خم را از دورن کدو بخور یا از خم بخور هر دو یکی هستند. کدو در اینجا انسانی است که پُر از می است و امروز گفتیم که شما که خودتان را زائوندید از ذهن و کاملاً به هوشیاری حضور

زنده هستید کدو هستید و خم هم رمز خود زندگی . می گوید که این کدو با خم با منبع به سختی پیوسته است. ما منتها با ذهن نمی توانیم ببینیم نه مثل تو مثل من ذهنی که شاد هستی با چیزهای سطحی این جهانی ولی آن کدو نیک بخت است . کدو انسان زنده به حضور است.

چون چراغی نور شمعی را کشید

هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ از نقل شد

دیدن آخر لقای اصل شد

می گوید شما اگر بیابید با یک شمع یک چراغی را روشن کنید و بعد با آن چراغ هزاران چراغ دیگر را روشن کنی . نور آخرین چراغ با نور شمع اولیه فرقی نمی کند یعنی اگر با شمع چراغی را روشن کنی هر کسی که چراغ را ببیند مثل این است که آن شمع را دیده. یعنی اگر شما به گنج حضور کاملاً زنده بشوید هرکسی که با شما صحبت می کند درست انگار که خود زندگی را دیده و با زندگی صحبت می کند و اگر این چراغ را صد تا چراغ روشن کند آخرین چراغ را که کسی می بیند انگار که چراغ اصلی و اولی را دارد می بیند.

خواه از نور پسین بستان تو آن

هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

خواه بین نور از چراغ آخرین

خواه بین نورش ز شمع غابرین

می گوید که تو حالا می خواهی از آخرین نور بگیر **هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان** هیچ فرقی ندارد یا برو پیش خدا .

دوباره همین را تکرار می کند **خواه بین نور از چراغ آخرین** خواه نور را از چراغ آخرین می خواهی ببین یا اینکه از نور انسانهای گذشته. چه الان شما به گنج حضور که زنده می شوید ما از هوشیاری شما استفاده کنیم چه از هوشیاری مولانا و چه از هوشیاری خدا، بشرطی که بشویم اشکال کار در این است که ما بعضی موقعها با ذهن گنج حضور را تجسم می کنیم. تجسم کردن و فکر کردن و تمثیل زدن گنج حضور نیست ما حقیقتاً باید از ذهن خودمان را بکشیم بیرون و در عین فنا جا بکنیم در واقع بیجا بشویم. هر موقع شما بیجا شدید و فانی شدید دیدید که چیزها به شما بر نمی خورد ساکن شدید و ریشه بی نهایت پیدا کردید نترسیدید، برای اینکه شمشیر ابد دیگر نمی ترسد . اگر از جنسی شدید که دیدید بنظر می آید که شما مردنی نیستید در این صورت شما تبدیل شده اید.

بخش پنجم:

چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو

جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن

فراشی کردن یعنی جارو کردن و تمیز کردن. می گوید اگر تو سلطنت الا می خواهی یعنی شما با خدا یکی بشوی در فضای یکتایی این لحظه و با او سلطنت کنی به جهان فرم در این صورت اول باید بروی بردر لالا. منظورش از لالا ضمن اینکه اشاره می کند به اینکه لا کردن رویدادهایی که ما به آنها واکنش نشان می دهیم به فرمهایی که داریم هر الگوی ذهنی که ما را به خودش می کشد و بیشتر اوقات با قضاوت و واکنش همراه است ما به آن می گوئیم که ما تو نیستیم. لا کردن یعنی خودت را از آن جدا می کنی این لحظه وقتی که می بینی یک اتفاقی افتاد که شما را کشید به خودش ، تو به خودت می آیی و می گویی من تو را لا می کنم و دارد اشاره میکند به همان کلمه لا اله الا الله که می گوید که شما مرتب لا می کنید و ادامه می دهید به لا کردن چند سال لا می کنید . گرفتاری این هم یک راه است که شما به هر چیز که شما را گرفتار می کند و چسبیده ای بگویی

که من تو نیستم. هر چیزی که تو را می ترساند به او بگویی که من تو نیستم. فوراً جدا می شوی. ولی یک جای دیگر که برای شما خواهم خواند لالا را به جای صبر می آورد و می گوید که تو عاشق یک دختر زیبا هستی ولی این دختر زیبا همیشه با یک تبه هست اشاره به هر دو می کند که لالا می گوید لا لا لا تا این تمام آن چیزهایی که من را به خودش می کشد تمام بشود وقتی من مرتباً بگویم که این چیزها نیستم یک چند ماهی که این کار را بکنی در آخر آن چیزی که می ماند در واقع هیچ است آن تو هستی که هوشیاری است. که این همان سلطنت الا است. الا یعنی فقط خدا باشد و چیز دیگری نباشد و این کار عملی است. این کار را عملی است که اگر شما نکنید از این گرفتاریها آزاد نمی شوید. گرچه گفتم بعضی ها برای آزاد شدن از گرفتاریهایش به این برنامه نگاه می کنند ولی اگر شما این راه را نروید شما از این کلمه به عنوان مبدل استفاده می کنید این تو را از من ذهنی تبدیل می کند به انسانی که تسلیم است انسانی که می پذیرد و پذیرفتن درد دارد. الان که من به چیزهای مختلف چسبیده ام چرا من عصبانی هستم؟ برای اینکه بعضی از اینها به خطر افتاده. یک کسی آمده و یکی از اینها را برداشته و برده. چسبیده بودم به چیزی و آمدند و آن چیز را بردند. برای همین عصبانی هستم و ترسیدم! خب عزیز من شما من داری. یک تصویر ذهنی داری که یک قسمتش همین چیز کوچکی بود که از دست دادی و برای تو الان این تلخ است. پس لا کن. اصلاً بگو من تو نیستم و در مطلبی که الان بعد از این خواهم خواند می گوید که این از دست یک مرد جنگی بر می آید از دست یک مخنث که می ترسد مخنث یعنی انسانی که مرد نیست نامرد است یا هم مرد است و هم زن است یا نه مرد است نه زن است و بنابراین دائماً می ترسد و همچنین برایتان می خوانم که ببینید که چه کارهای دیگر هم این مخنث می کند و به چه چیزهایی دیگر هم علاقمند است که به خودش چیزهای دیگر را اضافه کند. تو جاروب را از لا بستان و شروع کن به جارو کردن. اشیاء فرمهای ذهنی هستند هر چیزی که در ذهنت درست شده به عنوان فرم ذهنی و هوشیاری شما را می بلعد و یک جور دیگر هم می توانیم بگویم که علت اینکه ما حاضر نیستیم برای اینکه هوشیاری ما توزیع شده بین چیزهای مختلف که ما به آنها علاقمند هستیم و ما یکی یکی می خواهیم اینها را لا کنیم و شما نگران نباشید اگر شما چند تا از اینها را لا کنید می بیند که هوشیاری زیاد شد. حالا من بشینم تمام اینها را لا کنم چقدر طول می کشد؟ شما نگران نباش هر موقع شما میبینید که ناراحت می شوید شما بگویید که من از جنس تو نیستم من هوشیاری ازلی و ابدی هستم من همان طوطی قدسی هستم حالا این چیز مال من بود و دیگر نیست. مهم نیست خب نباشد مگر من این هستم؟ مگر من اتفاق هستم؟ این اتفاق افتاده که افتاده من که اتفاق نیوفتادم! هوشیاری ایزدی که اتفاق نمی افتد. آن چیزی که اتفاق می افتد اتفاق است. چیزهای این جهانی از اینوری به آنوری می شوند. من از اینها یاد می گیرم و تجربه می گیرم و خردم را بکار می برم حتی در جهان بیرون اگر دارم کار میکنم پول در می آورم اگر علاقه شنا به پول است، خب شما از اشتباهاتان نتیجه می گیرد یاد می گیرد ولی شما اشتباهاتتان نیستید. اتفاقات اشتباه نیستید و تاسف نمی خورید. نمی گذارید که من ذهنتان بیافتد وسط بر اساس تاسف بر اساس غصه و بر اساس کدورت و رنجش منش را تقویت کند. دارید لا می کنید. یک شاعری هم گفته تا به جاروب لا نروبی لا *** نرسیدی در سرای الا الله یعنی اگر با جاروی مرتباً لا کردن وقتی لا را تکرار می کنیم به یاد الله می افتیم که این الله همین صبر است هر دو را مولانا می گوید. یعنی اگر با جاروی لا راه را تو تمیز نکنی به ساختمان یا قصر الا الله نمی رسی که در آنجا با خدا یکی بشوی. این را می خوانم برایتان جالب است که دوستان توجه کنند که این چیزها را از مثنوی می توانند بروند بخوانند از مثنوی استاد کریم زمانی و واقعاً اینها باید تکرار بشوند و اگر تکرار بشوند در ما اثر می کند و کلیدش تکرار هست.

می گوید صبر کن صبر کردن جان تسبیحات توست*** صبر کن کاست تسبیح درست می گوید صبر وقتی که ما می خواهیم لا بکنیم به چیزی که ما علاقه داشتیم و چسبیده بودیم وقتی می خواهیم خودمان را از آن بکنیم این سخت است و صبر می خواهد. صبر کن یعنی حضورت را حفظ کن

نرو توی ذهن و همین جا بمان و صبر کن. ما باید مدتی صبر کنیم تا حضور بیاد وقتی که ما لا می کنیم باید صبر کنیم. می پرسند که من مدتی است که لا کرده ام ولی به گنج حضر نرسیده ام؟ این من ذهنی است. شما لا کن و کارت نباشد یک جایی درست کی شود و خودش، خودش را درست می کند. شما همینطوری با لا لا بروید جلو. الان می گوید که لا لا یک معنی دیگری هم دارد که همان صبر است. می گوید صبر کردن جان عبادت تو است. تو صبر کن. حقیقتاً در این لحظه که شما می پذیرید اتفاق این لحظه را و صبر می کنید این تسلیم شدن بهترین عبادت است که در جهان شناخته شده و مولانا هم گفته. می گوید که صبر کن که آن یعنی عبادت درست است.

هیچ تسبیحی ندارد آن درج

صبر کن الصبرو مفتاح الفرج

میگوید هیچ عبادتی این مرتبه را ندارد. یعنی صبر از همه عبادتها بالاتر است. صبر کن برای اینکه صبر کلید گشایش کار تو است.

صبر چون پل صراط آن سو بهشت

هست با هر خوب یک لای زشت

تا از لالا می گریزی وصل نیست

زان که لالا راز شاهد فصل نیست

می گوید صبر مثل پل صراط است می دانید که پل صراط یک پل نازکی است مثل مو. چرا نازک است؟ ما الان صبر می کنیم یک رویدادی اتفاق افتاده و من می پذیرم و همینطوری پرهیز می کنم از اینکه به ذهن بروم و حاضر و هوشیاری می مانم در این لحظه می مانم و در لحظه بعد یک اتفاق بزرگتری می افتد پام می لغزد و می افتم توی جهنم ذهن. پل صراط هم یک نخ است رویش شما راه می روید یک دفعه اگر حواست جمع نباشد می لغزی و می افتی و آن زیر جهنم است. یعنی منظورش این است که در حرکت این لحظه در کار این لحظه من حاضر حاضر یک اتفاق خاصی می افتد که برای من و این خیلی مهم است و یک دفعه من را از جا می کند می افتم توی جهنم. اینها سمبولیک هستند. مثل پل صراط است اگر از روی آن رد بشوی خیلی هم طولانی است. چرا طولانی است؟ برای اینکه خیلی چیزها را باید لا کنی. چون ما خیلی هم هویت شدیم با چیزها! طولانی است برای اینکه هزار تا چیز هست در آنجا که ما با آنها هم هویت شدیم و اینها مرتباً بالا می آیند من نگاه می کنم و لا می کنم ولی آن سویی هوشیاری است. اینطو تصور کنید که بهشت هوشیاری حضور و فضای یکتایی این لحظه است و جهنم ذهن من دار است. با هر خوب با هر زیبارویی یک الله همراه دارد قدیم دخترها را همینطوری ول نمی کردند دخترها که بیرون می رفتند یک الله هم با آنها می رفت بیرون. الله سرپرست دختر بود که با او می رفت اگر می خواستند آقایی و پسرها به این دختر خانم توجه کنند این الله نمی گذاشت. حالا در مورد ما هم می گوید که این گنج حضور، این هوشیاری حضور این خوب است این دختر زیبا روی هست که یک الله همراه دارد حالا ما می گوئیم که آقایی می آیند و دختر خانم را می دیدند و خوششان می آمد ولی از این الله بدشان می آمد. دختر خانم را می خواستند ولی الله را نمی خواستند چون الله بد اخلاق هم هست و داد و بیداد هم می کند ولی می گوید که

تا از لالا میگریزی وصل نیست

زان که لا لا را ز شاهد فصل نیست

تا از الله می گریزی و از او بدت می آید، ما از صبر بدمان می آید. چه کسی از صبر بدش می آید؟ من ذهنی. صبر ندارد و عجله دارد. باید صبر کنیم تا تحمل کنیم و لا کنیم و همینطور بمانیم. این در پایین می گوید که کارزار است. می گوید که تو از لالا از الله بدت می آید در اینصورت

وصلی وجود ندارد و باید با الله رفیق بشوی یعنی با اتفاق این لحظه باید رفیق بشوی نمی توانی با اتفاق این لحظه بجنگی. در غزل هم داریم که می گوید

تا ره نبرد ترسا دز دیده به دیر تو

گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن

ما یک دیری درست کردیم در فضای یکتایی این لحظه که این غیر مقدس است و ما آنجا هستیم و عبادت می کنیم با خدا یکی هستیم و آیا من ذهنی دزیده می تواند بیاید آنجا؟ بله می تواند بیاید آنجا . چه موقعه؟ وقتی ستیزه می کنی. اگر ستیزه کنی با هر چیزی از جنس آن می شوی. با هر چیزی ستیزه کنیم از جنس آن می شویم و این کار من ذهنی است و ما از این کار دست بر نمی داریم. در غزل هم گفت که بی سایه نباشد تن اگر تن داشته باشی اگر من داشته باشی فرم داشته باشی و جا داشته باشی این جا حتماً با زندگی ستیزه می کند اصلاً شما بگویی که این من ذهنی وجودش بر اساس ستیزه است ، بر اساس جنگ است . ما جنگ را دوست داریم. اگر جنگ را دوست ندارد این من ذهنی پس چرا این همه زن و شوهرها با هم دعوا می کنند. چرا این همه داد سخن می گویند و شعار می دهند که ما می خواهیم در خانواده صلح و صفا باشد بچه ها نترسند ما پیش بچه ها دعوا نمی کنیم باید یواش حرف بزیم یکدفعه شروع می کنند به دعوا. چرا؟ مگر قرار نگذاشتند؟ برای اینکه نمی توانند. من ذهنی وجودش به ستیزه است، به ایجاد درد است. زن و شوهر ها با هم قرار می گذارند که دعوا نخواهیم کرد ما تعهد می کنیم که این دعوا آخرین دعوا بود در کتاب هم نوشته در روانشناسی هم می گوید که بچه ها تربیت غلط می شوند ما صدایمان را بلند نمی کنیم و... ولی وقتی من ذهنی ضعیف می شود می خواهد خودش را تقویت کند و می خواهد بیاید بالا می خواهد خودش را نشان بدهد. چطور خودش را نشان بدهد؟ یک قطب می خواهد . با کی دعوا کند. اگر یکی از طرفین دعوا نکند پس باید برود و یکی دیگر را پیدا کند برای دعوا. چه راحت که آدم با زنش یا شوهرش دعوا کند که دم دست آدم هم هست تا اینکه برود و یکی را پیدا کند از کجا حالا برود و آن آدم را پیدا کند؟! یک زنی که می خواهد با شوهرش دعوا کند خب با کی دعوا کند بهترین آدم همین شوهرش است. برود با پسر خاله اش با مادرش یا پدرش دعوا کند؟ آنها هم که دم به تله نمی دهند؟ اصلاً بهانه ای ندارد که با آنها دعوا کند ؟ که بعضی موقعها با آنها هم دعوا می کند گلیه می کند شکایت می کند که مهمانی دعوت نکردید به حرف من گوش نکردید یا حرف من را رفتید به دیگران زدید ! اینها همه بهانه است چون احتیاج به دعوا و ستیزه دارد.

تا ز لالا می گریزی وصل نیست ما از لالا می گریزیم . ما الان به عنوان من ذهنی گنج حضور را می خواهیم که آن دختر خانم خوشگل است ولی الله او را نمی خواهیم. الله او همین اتفاق بد این لحظه است که شما باید آن را لا کنید که نمی خواهم این را . همینطور ما داریم ستیزه می کنیم و به گنج حضور هم می خواهیم برسیم. نه واقعاً نمی شود اینطوری. برای اینکه الله از شاهد جدا شدنی نیست. الله چسبیده به شاهد. شاهد هم یعنی زیبا رو.

خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل

تو از کجا می دانی ذوق صبر را که این دلت مثل شیشه است و زود می شکند. واقعاً دل ما که من ذهنی است مثل شیشه است و فوراً بهش بر میخورد و میشکند. مخصوصاً صبر برای آن نقش چگل ، زیباروی چگلی که می دانید در ترکستان که زیبارویانش معروف بودند. این هوشیاری حضور را به آن تشبیه می کند که تو می توانی برای آن صبر کنی؟

می گوید مرد، انسان جنگجو، انسانی که می تواند بپذیرد صبر کند و پرهیز کند و لا بکند و که دوست داشتنی هم نیست و مثل آن الله است می گوید مرد جنگاور و دلاور ذوق جنگ دارد و شکوه و جلالی که بعد از آن بدست می آید . این تمثیل انسانی است که لا می کند و صبر می کند پرهیز و شکر می کند که امروز همه اینها را داشتیم و به کر و فر سلطنت الا یا خدا یا زندگی میرسد . رها می شود از هر لحظه اتفاق افتادن رها می شود از ترس و خشم و رنجش، رها می شود از دل شیشه بودن . اما مخنث ، نامرد که اینها تمثیل هستند این فقط علاقمند به آلت تناسلی مرد دارد ببینید مولانا واقعاً می رود به حد تا ما را متوجه کند که این من ذهنی و این ذهن جای اقامت هوشیاری حضور هوشیاری خدایی نیست و این یک غلط و اشتباه بزرگی است که خیلی ها هم اصلاً توجه نمی کنند. و در اینجا همین اعتراض کردن و نپذیرفتن و صبر نکردن و پرهیز نکردن و زودی رفتن به ذهن را که من ذهنی است مخنث مینامد. مخنث فقط علاقمند به یک چیز است که یک چیزی را به خودش اضافه کند در عالم بیرون این تمثیل را بکار می برد که انسانهای مخنث که نه مرد هستند برای اینکه آن قوه جنسی را ندارند که مرد بشوند گرچه که آلت تناسلی مردانه دارند ولی سینه زنانه دارند و زن هم که نمی توانند باشند چون نمی توانند بچه دار بشوند و می افتند به مقایسه. با مردها که نمی توانند مقایسه بکنند پس خودشان را با زنها مقایسه می کنند و مقایسه می کنند که چقدر مردها نسبت به زنها به آنها علاقمند هستند . از این راه و این مقایسه می خواهند بگویند که من بهتر از زنها هستم. از این راه می خواهند حس هویت بگیرند. می گویند که من ذهنی هم مثل این است . می بیند که مولانا چقدر زحمت می کشد تا ما را متوجه به چیزی بکند که ما به آن چسبیده ایم.

بخش ششم:**جز ذکر نه دین او و ذکر او****سوی اسفل برد او را فکر او**

می گوید این نامرد و این مخنث به غیر از ذکر، هیچ فکر و ذکر دیگری ندارد . دینش آن است و ذکرش هم آن است دائماً فکر و ذکرش آن است. دین من ذهنی دین اضافه کردن چیزی به خودش است. شما نگاه کنید حرص آن را دارد . هیچ من ذهنی نیست که نرود به مقایسه. اولین چیزی که شما در خودتان می بینید این باید باشد که آیا من میرویم به مقایسه یا نه؟ خودم را با کسی مقایسه می کنم یا نه؟ کی هست که من خودم را با او مقایسه می کنم؟ اگر می کنید مچتان را بگیرید. اولین چیزی است که ما می توانیم این را واقعاً در مبدأ بگیریم و نگذاریم. مقایسه خود با یکی برای زندگی. اگر در مقایسه با یکی شما ناراحت هستید گرفتار من ذهنی هستید و درگیر درد و عذابش هستید و شما رها نخواهید شد مگر اینکه شما این موضوع را ببینید و مثل آن دلاور لا کنید و بگویید من می فهمم که من دارم اشتباه میکنم این کار غلط است و نمی خواهم دیگر این کار را بکنم.

سوی اسفل برد او را فکر او دائماً فکر او می برد او را به چیزهای پایین . فکر شما ببینید که شما را هل می دهد به سمت بالا به سمت گنج حضور به سمت هوشیاری خدایی یا نه دارد می برد به سمت جهنم، به قعر من داشتن. شما روز به روز من ذهنیتان را باد می زنید نسبت به دیروز من ذهنی شما ضعیف تر شده یا قوی تر شده؟ اصلاً کارهایتان برای تقویت من ذهنی است؟ یا نه شناختید و دارید خودتان را از دردها و هم هویت شدگی ها یکی یکی با لا کردن آزاد می کنید.

گر برآید تا فلک از وی مترس**کو به عشق سفلی آموزید درس**

می گوید این من ذهنی اگر به فلک هم بیاید بعضی ها بزرگ می شوند به لحاظ حرص به لحاظ مقام به لحاظ حتی دانش هستانه که امروز داشتیم بزرگ می شوند سواد پیدا می کنند و تا به مقامات بالا برسند. می گوید که اگر تا فلک هم برود تو ز آن نترس برای اینکه تو خالی است. برای اینکه درسش را از عشق به کوچکی و نا چیزی و پایین، گرفته. درسش یادش رفته که از اسماء بوده و درسش را از خدا گرفته. آمده درسش را از این جهان گرفته که چه جوری خودم را بالا ببرم. البته اگر آدم پولش زیاد بشود مقامش بالا برود برای خدمت این هم خوبه ولی نه برای گرفتن هویت اگر شما از فضای یکتایی هستید ولی اگر چیزی اختراع کردید که می خواهید پولتان زیاد بشود خب خیلی هم خوب است که دارد زیاد میشوید مگر پول زیاد بد است مگر خانه بزرگ بد است مگر ماشین حسابی بد است؟ نه هیچ بد نیستند اینها ولی اگر همه حواس و هوشیاری من اینها هستند و اینها من را باز داشتند از حضور و اگر من اینها را زیاد می کنم و می خواهیم از اینها زندگی بگیریم و هویت بگیریم و پر از درد و پرفتاری هم هستم این غلط است. ایندرسش را غلط یاد گرفته.

گرچه سوی علو جنباند جرس

او به سوی سفلی می راند فرس

او دارد به سوی پایین می رود اسبش را بسوی پایین می راند گرچه که در گفتار و شعار دادن من ذهنی می گوید که من دارم می روم بالا. بالا رفتن آن یک خدای ذهنی است یک فرم است یک جسم است. برای اینکه خودش از جسم جنس است. گرچه سوی علو علو یعنی بالا جنباند جرس یعنی زنگوله اسب و شتر دروغ می گوید که من آهنگ آرامش دارم من ذهنی من می گوید که من آهنگ صلح دارم اگر صلح داری پس چرا جنگ می کنی

کان علمها لقمه نان را رهیست

از علمهای گدایان ترس نیست

می گوید من ذهنی گدا است و در قدیم گدایان علم داشتند و علمشان را با پرچمشان را می گذاشتند آنجا که یعنی ما گدا هستیم. حالا می گوید که من ذهنی هم مثل علمهای گدایان گاهی اوقات خیلی بلند است. ممکن است مقام بالایی باشند و علم بلندی هم داشته باشند ولی گدا هستند و دائماً می خواهند چیزی را به خودشان اضافه کنند و حرص چیزی را دارند ستیزه دارند. نترسید از علم آنها برای اینکه علم این گدایان فقط برای یک لقمه نان است.

ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن

گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو

ما در ذهن به موج فکر سواریم. از این فکر به آن فکر. و می گوید که تو می خواهی سفر کنی تو می خواهی حرکت کنی؟ در این صورت بر وسیله نقلیه معنی سوار شو. این را ذهن نمی تواند بفهمد. ولی آن یکی را می فهمیم ما. آن یکی کار را نباید بکنیم. از این فکر من دار به آن فکر من دار. از یک واکنش به یک واکنش. از یک قضاوت به یک قضاوت. این کار را نکنید. ببینید که می توانید سوار مرکب معنی بشویم. معنی همان گنج حضور است همان هوشیاری است. همان عدم است وقتی که حرکت می کنی مثل ماهی که رد آب شنا می کند ما هم در حالیکه هیچ هستیم فرم نداریم جا نداریم در آب این لحظه شنا می کنیم فقط بدانیم که اگر به ذهن نرویم این امکان دارد. و ما این کار را بلدیم.

دراین دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی

وگر خضری دراشکستی به ناگه کشتی تن را

اگر مثل یک خضری این لحظه کشتی تنش را بشکند و بیوفتد به آن دریا در آن دریا جان ما شنا کردن را از قبل بلد است. حالا اگر بخواهی مسکن بکنی طارم مثل داربست است طارم خضرا یعنی آسمان . می گوید اگر می خواهی مسکن بکنی در آسمان بکن که منظور آسمان درون است . پس آسمان درون ما باز شده همان جای مقدس ما ، ما اگر می خواهیم ساکن بشویم در من ذهنی و ذهن دیگر ساکن نمی خواهیم بشویم می خواهیم در آن فضا برویم . با ذهن فشار نیاوریم به خودمان چون با ذهن اینها قابل درک نیست ولی به محض اینکه ما از ذهن بیاییم بیرون خودش خودش را می شناسد.

هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن

می باش چو مستسقی کو را نبود سیری

می گوید که مثل کسانی باش که مرض استسقا دارند که هر چقدر آب می خورند سیر نمی شوند یک جور مرضی هست که هر چقدر آب می خورند سیر نمی شوند می گوید برای اینکه حضور عمقش پایان ندارد . شما وسط کار رها نکن قضیه را . این تمرین حضور تا آخر عمرمان هست . هر موقع که شما دیدید که به گنج حضور کاملاً زنده شدید البته آن موقع هر کسی دیگر خودش می داند بطور کامل برای این باید لحظه به لحظه شکر بکند که در این حالت افتاده و پرهیز کند که برود به ذهنش و اینها را دیگر خودش بلد است و بداند که این کار پایان ندارد، خدا پایان ندارد و عمق ما بی نهایت است . و می گوید که از این کار دست بر ندار . که آب زندگی سیری تو نداری. این را به من ذهنی نگو . چون من ذهنی میگویم بله فهمیدم باید بروم هر چه بیشتر جمع کنم. هر چه بیشتر مقام پیدا کنم و با آنها هم هویت بشوم. نه اینها را نمی گوید من ذهنی هم اینطور تفسیر می کند.

هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن هر چقدر عالی هم بشوی باز هم به عالتر برو.

داری سر این سودا سر در سر سودا کن

هر روح که سر دارد او روی به در دارد

ما روح و هوشیاری هستیم . هر هوشیاری و روحی که سر دارد در این صورت رو به بیرون است رو به فضای یکتایی است و دارد می رود بیرون. مواظب باش. اگر سر این سودا را داری سودا یعنی هم معامله و هم جنون و عشق. اگر سر این عشق را داری سر این معامله را داری و می خواهی به آنجا برسی در این صورت سرت را بده برو در این راه. هر موقع ما سرمان بالا می آید می دانم و نمی پذیریم و ستیزه می کنیم این همان سر را باید برود چون این سر دانشی دارد که بر اساس آن دانش من می گویم که می دانم . شما چرا ناراحت هستید؟ شما مگر نمی گوید که من ناراحت هستم؟ پس شما می دانید که باید ناراحت بشوید این چه دانشی است که می داند که باید ناراحت بشوید . دانش ذهنی است. این دانش را باید بدهی برود. از کجا می دانید که شما باید ناراحت بشوید؟ چرا باید ناراحت بشوید؟ چرا باید غصه بخورید؟ چرا باید بترسید؟ چرا باید برنجید که می گوید من می دانم باید برنجم! من می دانم که باید توقع داشته باشم! اینها سر هستند.

بر پر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن

بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن

اگر تن داشته باشیم این تن حتماً ستیزه می کند مثل اینکه اگر یک کتاب را جلوی آفتاب بگیرند پشتش سایه است . اگر تن دارم اگر جایی را اشغال کردم حتماً پشتش نور را گرفته و من دارم به پشت نگاه می کنم. اگر سایه داشته باشم حتماً به سایه نگاه می کنم به نور دیگر نمی توانم نگاه کنم نمی گذارد سایه که سایه همان جهل است. بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن سایه روشن نیست. این همان دانش ذهنی ما است که به ما می گوید

باید غصه بخوری . بر پر به سوی روزن فرض کنی که یک محفظه ای است که ما در آنجا زندانی شدیم و یک روزنی دارد که از آن بر میپریم و از آنجا می پریم بیرون . این روزن گفتیم که فاصله بین دو تا فکر است. رشته فکری که ما در سر داریم در یک جا منفصل می شود و شکاف باز می شود که ما از آنجا می توانیم بپریم و باید یادمان باشد که ما باید تنها بپریم. با همسرمان نمی توانیم بپریم با بچه مان نمی توانیم بپریم و اینها را نمی توانیم با خودمان ببریم. هر کسی مسئول خودش است. هر کسی می خواهد دیگران را با خودش پرواز دهد اشتباه می کند و خودش هم نمی پرد. ما نمی توانیم دیگران را پرواز بدهیم. هر کسی مثل درخت سیبی که میوه خودش را می دهد باید میوه خودش را بدهد و خودش باید روی خودش کار کند. بارها این را گفتیم و شاید این یکی از مشکلترین مراحل است که ما وقتی روی خودمان کار می کنیم این جا نمی افتد . خیلی موقعها من دیدم حتی بعد از چندین سال آمدها متوجه نمی شوند که باید روی خودشان کار کنند. می گویند که ما روی خودمان باید کار کنیم ولی روی دیگران کار می کنند و متوجه نیستند. حالا شما ببینید که آیا این در شما هم وجود دارد؟ اگر وجود دارد به آن توجه کنید.

برقاعده مجنون سرفتنه غوغا شو

کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن

می گوید بنا به قانون مجنون . مجنون که نمی داند مجنون است . دیوانه اگر بداند که دیوانه است که دیوانه نیست. ولی ما باید در این لا کردن باید دیوانه بشویم. برای این چیزی که من داریم لا می کنم کاملاً عقل می گوید که به ضررت است و این کار را نکن و اعتراض کن. نه اینکه ما حکمان را نگیریم. پذیرش اتفاق این لحظه معنی اش این نیست که شما حقتان را نگیرید. ولی می پذیرید قبل از قضاوت و من این را می پذیرم و ببینید که از دورنتان خرد شما به شما چه می گوید . واکنش نشان نمی دهید. پس بر قاعده دیوانگان مخصوصاً مجنون ، تو سر دسته رئیس آشوبگران بشو، آشوب در این من ذهنی خودت و همچنین در جهان و این عشق به ما می گوید که تو بیا از عقل دوری و تبرا کن. عشق به ما می گوید که از این عقل من ذهنی دوری کن. وقتی می آیم لا بکنیم بلافاصله عقل ما می گوید نه. این را دیگر نه ! این یکی را دیگر نه! ولی می دانیم که هر اتفاقی که بیفتد ما باید بپذیریم اگر حقی داریم با ملایمت و با خرد با تامل و با صبر برویم دنبالش و هیچ موقع واکنش نشان ندهیم و بگذاریم که نور ایزدی ما را هدایت کند.

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو

هم هست و هم می بی هر دو تا گیرا کن

هم عشق شو و بسوزان نا خالصی ها را و هم تو پخته بشو. پختگی واقعاً بقول Steven Covey نویسنده هفت عادت انسانهای موثر می گوید که پختگی ، Maturity ، بلوغ یک تعادل است و تعادل شجاعت یعنی بیان کردن خود یا حتی جهان بیرون حق خود و همچنین ملاحظه حق دیگران است. ملاحظه دیگران مخصوصاً آنهایی که حق دارند گاهی اوقات این را در این می آورد که می گوید اول بفهم حرف دیگران را و بعد صبر کن تا حرف تو را بفهمند . این هم یک تعادلی دارد اول شما سعی می کنید که بفهمید که دیگران چه می گویند کاملاً گوش می کنید و صبر می کنید و بعد حتماً این شجاعت را دارید که از دیگران بخواهید که حرف شما را گوش کنند حرف شما را بفهمند. نه اینکه فقط شما حرف آنها را بفهمید. اینها یک بالنسبایی هست یک تعادلهایی هست که وقتی ما از جنس گنج حضور هستیم به اینها دست پیدا می کنیم. اگر ما دشمن می شناسیم ما می خواهیم حق دشمن را بخوریم. وقتی در فضای یکتایی این لحظه هستیم این هوشیاری یک میزان دارد یک خردی دارد که کمک می کند به شما تا این تعادل را که شجاعت شما است در جهان بیرون و همچنین رعایت حق و حقوق دیگران هر دو را با هم ملاحظه کنید. من ذهنی یا می ترسد میکشد عقب و می گوید که بگذار حقم را بخورند اگر زورش برسد همه را می خورد. برای اینکه آن نقطه و آن موزونی را نمی شناسد و امروز مولانا این را بما

گفت همراه به قول Steven Covey همراه با Abundance Mentality یعنی ذهنیت فراوانی و اینکه ما بدانیم که زندگی پر از فراوانی است و از جنس فراوانی است در حالیکه من ذهنی در ذهن خستاست دارد کمبود دارد و کمیابی می شناسد و روا نمی دارد . ما روا می داریم برای اینکه از جنس فراوانی هستیم از جنس بی نهایت هستیم در فضای یکتایی این لحظه ما از جنس بی نهایت هستیم. بنابراین روا می داریم که هر کسی هر جوری باشد برای همه هست. در حالیکه من ذهنی می گوید که اگر دیگران ببرند به من نمی رسد و هم چنین آن چیزی را که می گوئیم عمل می کنیم برای اینکه وقتی خرد هستی می آید اصلاً می ریزد به عمل ما . ما دروغ نمی گوئیم و هر چه که می گوئیم عمل می کنیم برای اینکه هر چیزی که می گوئیم از زندگی می آید. و همان موقع هم عمل می کنیم و هیچ موقع هم از آن بر نمی گردیم و ما می دانیم که اگر بر گردیم اسمش Integrety است این که رفتار ما و حرف ما یکی است برای اینکه از زندگی می آید. همه این اصولی که ما در جهان بیرون ما را موفق می کند از فضای یکتایی این لحظه می آید و اگر شما این کار را بکنید همه اینها جای خودشان را می گیرند اگر نکنید با من ذهنی نمی شود درست کرد. بعد می گوید که تو هم مست شو هم می ولی نگو مست و می نگو من مست هستم و می . بدون اینکه بدانی که اینها هستند گیرایی را بکار ببر و نفوذت را بکار ببر و گیرا باش. گیرا و گیرنده و اثر گذارنده.

هم سَر شو و محرم شو هم دم زُندو همدم شو
 این را قبلاً معنی کردیم.

تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو
 گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن

این را هم قبلاً معنی کردیم . می بیند که چقدر این مهم است که ما ستیزه نکنیم. گفتیم که مولانا انسان تسلیم شده را مسلمان تعریف می کند و انسان تسلیم شده در این لحظه در مقابل زندگی نمی ایستد زندگی دارد خردش را از او عبور می دهد این لحظه او هم خودش آگاه هست به این و شکرانه . و یکی هم زنار بسته ، زنار سمبل هر چیزی است که ما با آن هم هویت هستیم ولی می گوید با وجود اینکه یکی من ذهنی دارد تو با او ستیزه نکن. به محض اینکه ستیزه می کنی می آید به دیر تو و از تو می دزدد. ما این کار را کردیم. ما ستیزه کردیم و ما الان انبار ما موش دارد و زندگی ما دزدیده می شود و نمی دانیم که چه کسی هم می دزدد. هر موقع ستیزه می کنی از جنس آن چیزی می شوی که با آن ستیزه می کنی. نباید ستیزه بکنید. زندگی ستیزه نمی شناسد.

دانا شده ای لیکن از دانش هستانه
 بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن

این هم گفتیم در مورد دانش هستانه. دانش ذهنی من دار است. دانش بر اساس هستی و حس وجود در ذهن. بنا شده و ما را گیر انداخته . برای همین است که ما هوشیاری جسمی داریم. این دانش هستانه است که فقط هوشیاری جسمی داریم. حالا می گوید که دانش هستانه این هوشیاری هستانه را بگذار کنار و چشمهایت را با یک هوشیاری دیگری باز کن.

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
 از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

ید بیضا که موسی دستش را می گذاشت روی قلبش و وقتی که بر می داشت از آن نور می تابید . می گوید تو موسی هستی که سیرت خضر و زندگی و جاودانگی را گرفتی. بنابراین همان شمس الحق تبریزی هستی همان هوشیاری خالص هستی. تو به آن طرف برو. همین لا کردن است. سرت را قدم بکن و هر لحظه سرت را بده برود. لا کردن که می گوید من این نیستم موازی شدن با زندگی هست. اسم دیگرش پذیرش است. انسانی که اتفاق این لحظه را می پذیرد آن عقلی را که می گوید نپذیر می گذارد زیر پایش. بعد هم روی آن راه می رود. بگذار این انرژی و خرد دلت که مال زندگی هست در دل ما زندگی است در عملت جاری بشود. اگر موسی می توانست نور دلش را بگیرد و به جهان بناباند ما هم همان کار را میخواستیم بکنیم. می گوید که تو قصد این کار را بکن. هر انسانی باید قصد این کار را بکند که اجازه بدهد زندگی خودش را از او بیان بکند و این انرژی و این خرد و این عشق بریزد به عملش و بریزد به این جهان . آن هست که جهان را آبادان می کند. ***